

زیر سقف عشق

زینب حسن نیا (سمیه)

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: زینب حسن‌نیا.
عنوان و نام پدیدآور	: زیر سقف عشق / زینب حسن‌نیا.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۷ص.
شابک	: 978-600---
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۲
رده‌بندی دیوبی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

بی‌شک نوشتنم به پشت گرمی ستون محکمی است که
پدر می‌نامندش و به شوق مادری که همیشه صبور است
و مهربان

«با عشق به پدر و مادرم»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

زیر سقف عشق

زینب حسن‌نیا

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: محبوبه صادقی / مریم صادقی

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964- - -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

فصل ۱

آخرین روزهای آبان ماه سرخوش و بی خبر رو به اتمام بود. اشعه‌های خورشید با لجاجت از گوشه و کنار پرده به داخل اتاق سرک می‌کشید. نگین از لحظه لحظه‌ی خواب صبحگاهی اش لذت می‌برد و با این که صدای مادرش را می‌شنید، اما دلش نمی‌آمد که از رختخواب جدا شود. هنوز دوست داشت کمی بیشتر بخوابد. بالاخره با سستی و بی‌حالی از زیر پتو بیرون آمد و کش و قوسی به اندام زیبا و دخترانه‌اش داد. طبق عادت همیشگی در آینه‌نگاهی انداخت و با عجله موهای بلند و سیاهش را که تا کمرش می‌رسید بدون این‌که شانه بزند با کش بست و از اتاق خارج شد.

اتاق نگین و یک اتاق اضافی که در مواقع لزوم از آن به‌عنوان اتاق میهمان استفاده می‌شد، در طبقه‌ی بالا بود. نگین در حالی که خواب‌آلود از پله‌ها پایین می‌رفت، نگاهی به سالن و پذیرایی که تقریباً به هم وصل بود، انداخت. در انتهای سالن، آشپزخانه‌ی بزرگ و دلبازی قرار داشت. طبقه‌ی پایین هم دو اتاق داشت که اولی اتاق خواب پدر و مادرش بود و دیگری به‌عنوان اتاق کار و مطالعه‌ی

اردشیر مورد استفاده قرار می‌گرفت.

سالن با یک دست مبل راحتی و بهترین لوازم صوتی و تصویری به طرز زیبایی چیدمان شده بود. نگین همیشه سلیقه‌ی مادرش را در دل می‌ستود.

پذیرایی که با یک دست مبل استیل و تعداد زیادی وسایل عتیقه، بیشتر شبیه موزه بود. البته این نظر شخصی نگین بود و مادرش خلاف نظر او را داشت و به پذیرایی علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد و وسواس زیادی نسبت به دکور و چیدمان آن‌جا داشت. نگین از کودکی عاشق آشپزخانه و سالن بود، چون آزاد بود که هرطور می‌خواست در آن‌جا شیطنت کند، اما از همان کودکی هر وقت به پذیرایی نزدیک می‌شد، صدای فریاد مادرش را می‌شنید که می‌گفت:

- نگین، مواظب باش به چیزی دست نزن، اون اشیاء عتیقه است لطفاً با احتیاط از کنارش رد شو...

نگین همیشه از پذیرایی که شبیه نمایشگاه آثار باستانی بود، نفرت داشت. در گوشه‌ای از پذیرایی هم میز نهارخوری شیک و گرانقیمتی بود که برای پذیرایی از مهمانان استفاده می‌شد، اما نگین میز آشپزخانه را با همه‌ی سادگی‌اش بیشتر دوست داشت. به‌طور کلی این نمایی بود که نگین، هر روز صبح وقتی از طبقه‌ی بالا به پایین می‌آمد و در یک چشم‌کل خانه را از نظر می‌گذراند و با نگاهی مشتاق به قسمت‌های مورد علاقه‌اش لبخندی می‌زد، می‌دید و در دل بیش از پیش از موزه مادرش بیزار بود.

نگین با دیدن مادرش که در آشپزخانه مشغول مهیا کردن میز

صبحانه بود لبخندی زد. با این که اول صبح بود اما سیمین موهای بلونش را به طرز زیبایی آراسته بود. نگین همیشه با خود می‌گفت «من نمی‌دونم این مامان چطوری اول صبح این‌قدر موهایش رو خوشگل می‌کنه و به خودش می‌رسه؟ من که حوصله‌ی این کار رو ندارم.»

همیشه از دیدن مادرش که زیبا و آراسته بود لذت می‌برد. مادرش را که پشت به او ایستاده بود بغل کرد و در همان حال به او سلام کرد.

- سلام، چه عجب دلت اومد از رختخواب بیای بیرون.

- اِ مامان مگه خودت همیشه نمی‌گی آدم باید خوابش کامل باشه؟!

- بسه... بسه دیگه، داری حرفای خودمو تحویل می‌دی؟

نگین خنده‌کنان از آشپزخانه خارج شد. در همین حال با پدرش که با گرم‌کن ورزشی از حیاط می‌آمد روبه‌رو شد. اردشیر ناصریان با دیدن تنها دخترش لب‌هایش به خنده‌ای از هم گشوده شد.

- به‌به سلام به دختر خوشگل بابا، بالاخره بیدار شدی؟

- سلام بابا جون صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر عزیزم، بجنب که مدرسه‌ات دیر می‌شه.

نگین سر میز صبحانه مثل هر روز سر به سر پدر و مادرش می‌گذاشت اما احساس کرد مادرش کمی ناراحت و گرفته است. در حالی که لقمه‌ی کوچکی به دهان می‌گذاشت، پرسید:

- مامان جون حالت خوب نیست؟!

با گفتن این حرف اردشیر نگاهی به صورت گرفته‌ی همسرش انداخت.

- طوری شده سیمین؟ حالت خوبه؟

- نه چیزی نیست، یه خورده سرم درد می‌کنه.

- می‌خوای ببرمت دکتر؟

- نه بابا زیادی شلوغش کردی.

نگین با عجله برخاست و گونه‌ی مادرش را بوسید و آرام زیر گوشش گفت:

- مطمئنی چیزی نیست؟

سیمین سری تکان داد و با لبخندی بوسه‌ی دخترش را جواب داد:

- برو عزیزم، الان سرویست می‌رسه.

نگین هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که با صدای پدرش برگشت.

- آهای وروجک پس بوس من چی شد؟

با شادی بوسه‌ای برای پدرش فرستاد.

- اردشیر خان ناصرین فعلاً اینو داشته باش، شب که اومدی خونه صد تا بوست می‌کنم.

- در امان خدا، مواظب خودت باش.....

ادامه‌ی حرف‌های پدرش را نشنید. صدای بوق سرویس از حیاط به خوبی شنیده می‌شد. دوان دوان به سمت در حیاط رفت و با غرولند گفت:

- خب اومدم بابا، چرا این قدر بوق می‌زنی؟

طبق معمول بند کفشش را داخل ماشین بست. به محض این‌که به مدرسه رسید، با دیدن ارکیده بهترین دوستش لبخندی زد و دستی برایش تکان داد و ارکیده مثل هر روز با اعتراض گفت:

- کجایی دختر! نمی‌شه یه روز زود بیای مدرسه؟

نگین با بی‌قیدی گفت:

- نُج، مدرسه همیشه می‌تونه منتظر من بمونه، ولی من نه.

ارکیده با حرص دستش را کشید.

- تو هم با این حرفای بی‌سر و ته آدمو دیوونه می‌کنی، بیا بریم الان خانم کاشفی می‌یاد.

با هم به سمت کلاس رفتند. دقایقی بعد از ورود آن‌ها، خانم کاشفی دبیر ادبیات وارد شد. نگین به سختی خودش را کنترل می‌کرد، بدجوری خوابش گرفته بود و اگر سُقلمه‌های گاه و بی‌گاه ارکیده و ترنم که در دو طرفش نشسته بودند نبود، حتماً خوابش می‌برد.

ساعت بعد با خانم وکیلی هندسه داشتند، او عاشق هندسه بود. خانم وکیلی مثل اکثر اوقات از نگین برای حل تمرین استفاده کرد و الحق او هم در این کار استاد بود و به خوبی از پس آن بر می‌آمد. خانم وکیلی با علاقه‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- خانم ناصرین لطفاً برای حل تمرین بیا پای تخته.

نگین با کمال میل بلند شد. البته دوستانش هم از او سپاسگزار بودند، چون بدین وسیله خانم وکیلی از آن‌ها درس نمی‌پرسید و جور حل کردن تمرین‌ها به عهده‌ی او می‌افتاد.

آن روز بعد از اتمام مدرسه، نگین به همراه ارکیده و ترنم پیاده به سمت خانه به راه افتادند. ترنم نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه خوب شد که امروز با سرویس نرفتم خون، وگرنه از این هوای خوب محروم می‌شدیم.

ارکیده لنگ‌لنگان و در حالی‌که چند قدم عقب‌تر از دوستانش بود، گفت:

- برو بابا، من که خسته شدم. پاهام تاول زده، هواکیلو چنده؟
 نگین کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش مرتب کرد و هردو دستش را
 داخل جیب مانتوی مدرسه‌اش فرو برده و بدون آن‌که نگاهی به عقب
 بیندازد، گفت:

- بسه ارکیده، این قدر غُر نزن وگرنه همین جا می‌ذاریمت و می‌ریم.

- حاشا به معرفتتون، این کارا از شما دو تا بعید نیست.

ترنم با این حرف خندید و خطاب به نگین گفت:

- راستی امسال هم جشن تولدت رو می‌گیری؟

نگین شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، چطور مگه؟!

- راستش هنوز جشن پارسال رو یادم نرفته، واقعاً خوش گذشت.

ارکیده که تازه خودش را با آن‌ها هم قدم کرده بود، نفس نفس‌زنان
 گفت:

- فقط عیب روز تولد تو اینه که اول خرداده.

نگین با تعجب گفت:

- چون اول خرداد به دنیا اومدم بده؟!

- نه منظورم اینه چون با امتحانات پایان سال تداخل داره ناجوره.

ترنم با لودگی گفت:

- خب خانم دکتر، اگر چند ساعت بیای جشن تولد دوستت از درس

خوندن می‌افتی؟

ارکیده با لحنی رنجیده گفت:

- خنگه مگه نمی‌دونی ما امسال دیپلم می‌گیریم. تازه از همه مهم‌تر

امسال امتحان نهایی داریم....

نگین خسته از بحث بین دوستانش گفت:

- حالا کو تا تولد من، اصلاً صبر کنید ببینید من دعوتتون می‌کنم بعد
 سر اومدن و نیومدن با هم بحث کنید.

با این حرف ارکیده و ترنم از دو طرف دستش را گرفتند و او را خلع
 سلاح کردند. ارکیده گفت:

- ای بدجنس اگه ما نیایم تولدت پس کی بیاد؟

ترنم هم به همکاری ارکیده گفت:

- باید یه کتک مفصل بخوری تا آدم شی و دیگه از این غلطا نکنی.

هر سه دختر فارغ از تمام دنیا، مسیر مدرسه تا خانه را با شوخی و
 خنده طی کردند. ترنم و ارکیده زودتر خداحافظی کردند. خانه‌ی

نگین چند کوچه آن طرف‌تر بود. بقیه‌ی مسیر را در حال بازی با
 قلوه‌سنگی که آن را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد طی شد. با
 این‌که می‌دانست مادرش از این کار او خیلی بدش می‌آید و هر بار به او
 تذکر می‌داد:

- نگین جان یه دختر با وقار هرگز چیزی رو با پاش پرت نمی‌کنه،

خصوصاً توی خیابون.

اما نگین عاشق این بود که موقع راه رفتن سنگی را مثل توپ با پایش
 به اطراف پرت کند و آن روز خوشحال بود که مادرش همراهش

نیست تا به خاطر این کار او را سرزنش کند.

او ترکیب عادلانه‌ای از پدر و مادرش بود. موهای پر پشت و سیاه و
 قد بلند را از مادرش به ارث برده بود. چشم و ابروی مشکی یادگاری

از صورت پدرش بود. گونه‌های برجسته و بینی کوچک و جمع و
 جوری داشت. پوست صورتش بیشتر به پدرش رفته بود، پوستی

گندم‌گون و صاف که باعث شده بود چشم‌های سیاهش و به قول پدرش چشم‌هایی به رنگ شب همیشه در میان چهره‌اش بدرخشد و حتی تا اندازه‌ای او را گستاخ و جسور نشان دهد. از نظر دوستان و اطرافیانش دختر زیبایی بود، اما خودش اعتقاد چندانی به زیبایی‌اش نداشت و همیشه فکر می‌کرد قیافه‌اش معمولی است. حرف‌های ترنم و ارکیده او را به فکر واداشت، با خود گفت «یعنی راستی راستی امسال هفده ساله می‌شم؟ دیپلم می‌گیرم؟ پیر شدم رفت پی کارش!»

نگین و مادرش مثل اکثر روزها نهار را بدون حضور پدرش، به تنهایی صرف کردند. اردشیر بنا به مشغله‌ی کاری زیادی که داشت، خیلی کم اتفاق می‌افتاد که نهار را در کنار خانواده باشد. بعد از نهار نگین به اتاقش رفت و از آن‌جا که غذای مفصلی نوش جان کرده بود، معده‌اش سنگین شده و روی تخت دراز کشیده و به محض گرم شدن چشم‌هایش به خواب عمیقی فرو رفت.

نزدیک غروب بیدار شد و همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، نگاهی به اتاقش انداخت. همیشه از نگاه کردن به اتاقش لذت می‌برد. تابستان گذشته پدرش یک نقاش ساختمان را به خانه آورده بود و نگین از پدرش خواست تا اتاقش را بنفش کم‌رنگ بزنند. هر چه مادرش اصرار داشت تا به جای رنگ، از کاغذ دیواری طرح‌دار استفاده کنند، نگین زیر بار نرفت و سرانجام حرف خودش را به کرسی نشانده. او از دیوارهای طرح‌دار و شلوغ بیزار بود و همیشه زیبایی را در سادگی می‌پنداشت. بعد از اتمام کار نقاشی اتاقش، به همراه مادرش به بازار رفت و پرده‌های بنفش با گل‌های ریز زرد را برای پنجره‌ی

کوچک اتاقش سفارش داد. کف اتاق را هم با گلیم زیبایی که طرح‌های عروسکی داشت مفروش کرد. نگین از یادآوری روزی که مادرش طرح گلیم را دید ناخودآگاه لبخندی بر لب آورد. آن روز سیمین با دیدن گلیم، جیغی کشید و گفت:

- من آخرش از دست تو سخته می‌کنم. آخه مگه تو بچه‌ای که طرح عروسکی انتخاب کردی؟ ناسلامتی شونزده سالته، داری واسه خودت خانوم جوونی می‌شی، می‌خوای با این کارات منو دق بدی؟ نگین با خنده، مادرش را در آغوش گرفت و بوسید و در حالی که خودش را برای اولوس می‌کرد، گفت:

- مامان جون، چه اصراری داری که همش بگی من بزرگ شدم؟ اصلاً این‌جا اتاق خودمه دوست دارم این‌جوری باشه ایرادی داره؟ سیمین باز هم نتوانست خواسته‌اش را به نگین بقبولاند. نگین عاشق آن گلیم ساده با رنگ‌های شاد و طرح‌های عروسکی بود. برای او به نوعی یادآور روزهای خوب کودکی‌اش بود. روزهایی که جدا شدن از آن‌ها برایش سخت بود، برعکس مادرش که اصرار داشت او را به سرزمین بزرگترها بکشاند.

نگین با صدای در، از بازیگوشی میان خاطرات گذشته‌اش خارج شد و گفت:

- بفرمایید؟

لحظه‌ای بعد چشمش به صورت خندان پدرش افتاد. اردشیر در حالی که سرش را از لای در به داخل اتاق آورده بود به او نگاه می‌کرد. نگین با خنده گفت:

- بیا تو بابا جون، چرا سریالی خودت رو بهم نشون می‌دی؟ از صبح

که سرکاری. حالا که اومدی خونه حیفت می‌یاد یه دقیقه بیای توی اتاق دخترت؟

اردشیر با خنده در را کاملاً باز کرد و داخل اتاق شد. نگین خواست بلند شود که پدرش به سمتش آمد و کنارش روی تخت نشست. اردشیر خنده کنان گفت:

- امان از دست تو وروجک، من نمی‌دونم تو این زبون دراز رو از کی به ارث بردی؟

- خب من دختر شما و سیمین جونم، بنابراین زبون درازم به یکی از شما دو تارفته.

اردشیر کمی سرش را خاراند و ژستی متفکرانه گرفت و در حالی که چشمکی به دخترش می‌زد، گفت:

- بین خودمون باشه، ولی فکر کنم زبون درازی‌ها ت به مادرت رفته. نگین با شیطنت انگشت اشاره‌اش را به علامت تهدید به سمت پدرش نشانه گرفت و گفت:

- مطمئنی از حرفی که زدی پشیمون نمی‌شی؟ چون من تا چند دقیقه دیگه می‌رم بیرون و با اولین کسی که روبه‌رو می‌شم مامانه، مطمئنی که...

اردشیر هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و جلوی حرف او را گرفت.

- من تسلیمم، حرفم رو پس می‌گیرم. جاسوس کوچولو، خواهشاً مامانت رو به جون من ننداز.

با این حرف پدر و دختر هر دو خندیدند. اردشیر در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

- بجنب آماده شو که دیر می‌رسیم.

نگین با بی‌خبری پرسید:

- کجا؟ قراره جایی بریم؟

- آره، قراره شام با عمو منصور بریم بیرون. یعنی راستش صبح منصور تماس گرفت برای شام دعوتمون کرد. منم اصرار داشتم که اونا بیان خونه‌ی ما، خلاصه برای این‌که نه حرف اون بشه و نه حرف من، قرار گذاشتیم امشب شام همگی بریم بیرون.

نگین با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوپید و گفت:

- آخ جون، دلم بدجوری واسه عمو منصور تنگ شده بود.

نگین عاشق منصور بود. او همکار و دوست صمیمی پدرش بود که از بچگی او را عمو منصور صدا می‌زد. منصور برخلاف اردشیر خیلی دیر ازدواج کرده و با وجود علاقه زیادی که به بچه داشت هنوز نتوانسته بودند بچه‌دار شوند، به همین دلیل نگین را بیش از حد دوست داشت و به نوعی او را مثل دختر خودش می‌دانست.

نگین نیم ساعت بعد در پذیرایی روی مبل نشسته و در حالی که از انتظار خسته شده بود با صدای بلند گفت:

- ای بابا، پس کجایین شما دو تا؟ نیم ساعته من آماده‌ام آگه نیاین خودم تنهایی می‌رم.

در همین موقع سیمین از اتاق خواب خارج شد و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- چرا صداتو گذاشتی روی سرت؟ یه دختر خانوم جوون، بلند بلند حرف نمی‌زنه، سر زمین که نیستی هوار می‌کشی.

نگین با این‌که مادرش را عمیقاً دوست داشت، اما همیشه از این

تذکرات خسته کننده اش عذاب می کشید، ولی به روی خودش نمی آورد و سکوت می کرد. بدون توجه به سخنرانی تربیتی مادرش، گفت:

- اِمامان، تو که هنوز آماده نشدی، مگه نمی خواهی بیای؟

سیمین بالیوان آبی در دست از آشپزخانه خارج شد و در حالی که به سمت اتاق می رفت، جواب داد:

- تو با پدرت برو، من امشب خسته ام، سرم خیلی درد می کنه.

- این جور نمی شه، اصلاً آگه تو نیای من و بابا هم نمی ریم.

اردشیر از صدای گفتگوی مادر و دختر از اتاق کارش خارج شد و با دیدن سیمین که هنوز لباس خانه به تن داشت پرسید:

- سیمین تو که هنوز حاضر نشدی! مگه نمی یای؟

- حوصله ندارم. اصلاً چرا باهام هماهنگ نکردی؟ شاید من برنامه ی دیگه ای داشتم.

اردشیر دلجویانه به همسرش نزدیک شد و دستش را روی شانهِ او گذاشت و گفت:

- سیمین جون، چند بار بگم؟ یه دفعه ای اتفاق افتاد. از صبح که با منصور قرار گذاشتیم همش به خودم یادآوری می کردم که بهت زنگ بزنم و بگم، اما باور کن این قدر کار ریخته بود روی سرم که به کلی یادم رفت.

- به هر حال من نمی یام.

- آخه خیلی زشته، آگه تو نیای منصور و ناهید به دل می گیرن، تازه اونا که غریبه نیستن، من این پسره رو هم دعوت کردم....

سیمین پرسشگرانه به شوهرش نگاه کرد و حرفش را قطع کرد.

- کدوم پسره؟

- بهنام رو می گم، حسابدار شرکتمون، راستش امروز وقتی با منصور قرار شام رو می داشتم، بهنام توی اتاق بود. بعد از خداحافظی با منصور با خنده بهم گفت «خوش به حالتون آقای مهندس که مثل من توی این شهر غریب و بی کس نیستین.» خلاصه منم یه تعارف نیم بند کردم و اونم روی هوا قاپیدش. با خودم گفتم پسر خوبیه، چند ساله واسه من کار می کنه، مثل چشمام بهش اعتماد دارم. با این که من اصلاً دوست ندارم با کارمندای شرکتم رفت و آمد خانوادگی داشته باشم، ولی دیدم اشکالی نداره یه شب با ما شام بخوره.

اردشیر با گفتن این حرف، با التماس نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- سیمین جون، تو رو خدا آماده شو، قول می دم بهت خوش بگذره. سیمین که با شنیدن حرف های شوهرش کمی نرم شده بود، در حالی که سعی داشت هنوز خودش را برای رفتن بی میل نشان دهد، سلاتنه سلاتنه به طرف اتاقش رفت و در همان حال گفت:

- باشه می یام، ولی از الان بگم که آماده شدنم طول می کشه، هی داد نرنی بگی دیر شد، دیر شد، که باز پشیمون می شم و نمی یام.

اردشیر هر دو دست را روی دهانش گذاشت و گفت:

- من خفه می شم، هیچی نمی گم تا سرکار خانم با خیال راحت آماده بشن.

سیمین در اتاق را بست و اردشیر نفس راحتی کشید و به نگین گفت:

- آخیش خطر از بیخ گوشمون رد شد، نزدیک بود شب مون خراب

بشه.

نگین که واقعاً از انتظار خسته شده بود، با دلخوری به پدرش گفت:
 - اصلاً باباجون همش تقصیر توئه، به نظر من زیادی لوسش کردی.
 - چی کار کنم دخترم، یه عمره عاشقشم، نمی تونم ناراحتش کنم.
 نگین در حالی که لب و ر می چید، با ناراحتی ساختگی، گفت:
 - خدا شانش بده، کاش یکی این جوری عاشق من بشه.
 - دخترم مطمئن باش خدا اون شخص رو سر راهت قرار می ده.
 - بابا جون من شوخی کردم، دیگه لازم نیست با دعاها ی پدرانه منو
 از سر خودت وا کنی و با خیال راحت با عشق قشنگت تنها بشی.
 اردشیر گونه ی دخترش را به نرمی کشید و با خنده گفت:
 - ای شیطان، خودت می دونی که همه ی زندگی بابا هستی، دیگه
 این جوری حرف نزن که جداً ازت دلخور می شم.
 نگین در حین بلند شدن از جایش گفت:
 - خیلی خب بابا جون، واسه امشب به اندازه ی کافی هندوونه دادی
 زیر بغل من، بقیه اش باشه برای فردا شب.
 نیم ساعت بعد سیمین در حالی که با واسوس خاص لباس پوشیده
 بود، از اتاق خارج شد. کت و دامن آبی نفتی بسیار خوش فرمی به تن
 کرده بود. رنگ روسری اش کاملاً به لباسش می آمد و آرایش صورتش
 کامل و بی نقص بود، برعکس نگین که چیزی از آرایش صورت
 نمی دانست، اما به طور خدادادی زیبا و جذاب بود.
 اردشیر با دیدن همسرش سوتی زد و تحسین آمیز نگاهش کرد و
 گفت:
 - چقدر خوشگل شدی سیمین جون، من که امشب نمی تونم یه

لحظه ازت چشم بردارم.

سیمین که از تعریف شوهرش قلباً خوشحال شده بود، در حالی که
 کیفش را برمی داشت، گفت:
 - بریم دیگه دیرمون می شه.
 نگین از رفتارهای ضد و نقیض مادرش پاک گیج شده بود، با خود
 گفت «یعنی چی؟ نه به اون موقع که با اون قیافه ی عبوس و درهم
 اصرار داشت که همراهمون نیاد، نه به حالا که شیک و پیک دم در
 ایستاده و واسه رفتن عجله داره.»
 نگین درمانده از درک رفتارهای مادرش، از خانه خارج شد. وقتی به
 رستوران مورد نظرشان رسیدند، هنوز منصور و همسرش نیامده
 بودند. اردشیر و خانواده اش با راهنمایی گارسون به طرف میزی که از
 قبل رزرو کرده بودند رفتند. نگین روبه روی پدر و مادرش و پشت به
 در ورودی رستوران نشست. دوست نداشت نگاهش با هر نگاه تازه
 واردی گره بخورد. گارسون به سمت میز آمد و با احترام منو را تقدیم
 کرد. اردشیر گفت:
 - منتظر دوستانمون هستیم به محض این که بیان غذا رو سفارش
 می دیم.
 گارسون سر خم کرد و از آن ها دور شد. نگین ناخودآگاه به مادرش
 نگاه کرد. چشم های مادرش برق عجیبی می زد. در همین لحظه
 پدرش گفت:
 - بالاخره اوامد.
 نگین که گمان می کرد منصور و همسرش آمدند، با خوشحالی به
 عقب برگشت، اما با تعجب جوان بلند بالایی را دید که هر لحظه به

میز آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. نگین فوراً سر جایش نشست و پدرش با دیدن مرد جوان بلند شد و گفت:

- خوش اومدی بهنام جان.

جوان در حالی که با اردشیر دست می‌داد، با احترام گفت:

- به خاطر تأخیرم عذر می‌خوام. این ساعت شب خیابون‌ها بدجوری ترافیک داره.

سیمین مشتاقانه به گفتگوی بهنام و همسرش گوش می‌کرد و نگین با تعجب، گاهی به مادرش و گاهی به مرد جوان نگاهی می‌انداخت. اردشیر با دست به نگین اشاره کرد و گفت:

- نگین تنها دخترم و نور چشم من.

و همزمان به مرد جوان اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم آقای بهنام گودرزی، حسابدار خوب و امین شرکت هستند.

بهنام با احترام سر خم کرد و گفت:

- از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم خانم جوان.

نگین هم لبخندی زورکی زد و اظهار خوشوقتی کرد. نگین مشتاق بود بداند چرا پدرش او و بهنام را به هم معرفی کرد و مادرش را ندیده گرفت. اما خیلی زود به جواب سوالش رسید، چرا که اردشیر با خنده به همسرش گفت:

- عزیزم تو که با بهنام آشنا هستی و نیازی به مراسم معارفه نیست.

سیمین لبخندی زد و مژه‌های بلند و ریمل کشیده‌اش را با باز و بسته کردن چشم‌هایش به نمایش گذاشت و گفت:

- البته من قبلاً چند باری که به شرکت او مدم افتخار آشنایی با ایشون

رو داشتم.

سیمین نگاهی به بهنام که هنوز ایستاده بود انداخت و گفت:

- بفرمایید بنشینید آقای گودرزی.

هنوز صحبت‌ها در حد تعارفات اولیه بود که منصور و همسرش ناهید هم از راه رسیدند. نگین برخلاف چند لحظه قبل که ساکت و آرام بود، با دیدن منصور با خوشحالی از جایش بلند شد و به گرمی از او و همسرش استقبال کرد.

نگین در خلال احوالپرسی‌های اولیه، فرصت داشت تا قیافه‌ی بهنام را بررسی کند. بهنام قد بلند و چهارشانه بود، پوستی سبزه و چشم‌هایی درشت به رنگ سبز داشت که البته مورد پسند نگین نبود. او همیشه از چشم‌های به رنگ سبز بدش می‌آمد. بهنام بینی عقابی و لب‌هایی کلفت و برجسته داشت که البته برای یک مرد چندان زشت نبود، اما با کمال تأسف قیافه‌ی بهنام در امتحان قبولی نگین، نمره‌ی زیر ده گرفت و نگین به طرز غریبی از او خوشش نیامد. نگین هر بار که به چشم‌های بهنام نگاه می‌کرد، ناخودآگاه وحشت عجیبی سراپایش را در برمی‌گرفت.

نگین همیشه وقتی با منصور روبه‌رو می‌شد، با او بگو و بخند و شوخی داشت، به طوری که گاهی صدای اعتراض مادرش بلند می‌شد که از او می‌خواست کمی آرام باشد. ولی آن شب برعکس همیشه آرام و سر به زیر بود. کمتر حرف می‌زد و دائم با غذایش بازی می‌کرد. در بدو ورود به رستوران احساس می‌کرد بسیار گرسنه است، اما وقتی غذا را آوردند میلی به خوردن نداشت. اردشیر نگاهی به او انداخت و گفت:

- دخترم چرا غذاتو نمی خوری؟ آگه دوست نداری یه غذای دیگه سفارش بدم، آره؟

- نه... نه، می خورم.

نگین با گفتن این حرف چند قاشق به زور در دهانش گذاشت. گفتگوی اردشیر و نگین باعث شد همه برای چند لحظه دست از خوردن بکشند و به آن دو خیره شوند، ولی خیلی زود همه مشغول خوردن شدند. نگین زیرچشمی نگاهی به مادرش انداخت. سیمین با خوشرویی ظرف سالاد را به بهنام تعارف می کرد. نگین نمی دانست چرا از رفتار مادرش با بهنام زیاد خوشش نمی آید، احساس بدی داشت. رفتارها و خنده های مادرش برایش عجیب بود. چرا که سیمین همیشه آن قدر در مجالس خانمانه و موقر رفتار می نمود که از نظر نگین نمونه بود. ولی آن شب با دیدن رفتار مادرش ناراحت می شد. او همیشه به وقار و متانت مادرش غبطه می خورد، اما آن شب احساس کرد رگه های تیره ای از شک و بدبینی بلور وقار و متانت مادرش را لکه دار کرده است. البته شاید چون از بهنام خوشش نیامده بود به همین دلیل دوست نداشت مادرش با او خوش و بش کند. نگین همچنان در فکر بود که با صدای شاد منصور به خود آمد:

- نبینم دختر خوشگلم توی فکر باشه، کشتی هات غرق شده عمو جون؟

نگین لبخندی زد و گفت:

- عمو منصور باز گیر دادی به من؟

سیمین با اخم نگاهش کرد و به آرامی گفت:

-! نگین، این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟ مؤدب باش لطفاً.

از این که در مقابل یک غریبه مورد شماتت مادرش قرار گرفت واقعاً عصبی و کلافه بود. او همیشه با منصور راحت و خودمانی بود و این طرز حرف زدن بین او و منصور بسیار عادی بود، اما برایش جای سوال داشت که چرا امشب مادرش در مقابل بهنام، که از نظر او فرد غریبه ای محسوب می شد، مثل یک مربی تربیتی با او رفتار می کرد. ناهید که زن بسیار مهربانی بود و از طرفی به دلیل بچه دار نشدن، نگین را بسیار دوست داشت با دیدن ناراحتی اش، خطاب به سیمین گفت:

- چی کارش داری سیمین جون؟ تو که بهتر می دونی منصور همیشه آتیش بیار معرکه است. بس که با این طفلکی کل کل می کنه، دائم با حرفاش این بچه رو آزار می ده. این طور نیست منصور؟

سپس به همسرش نگاهی کرد و منتظر جوابی از جانب او بود و با چشم به او فهماند که باید نگین را از حالت دلخوری و ناراحتی در آورد. منصور در حالی که لیوان نوشابه را به لبش نزدیک می کرد، با خنده گفت:

- یه نگینه و همین حاضر جوابی هاش، اصلاً آگه با من طور دیگه ای حرف بزنه من ازش دلخور می شم. سیمین خانوم، شما که بهتر می دونید ما عادت داریم سر به سر همدیگه بذاریم.

نگین از گوشه ی چشم نگاهی به بهنام انداخت. بهنام با آن چشم های سبز براقش مثل گربه ای که در کمین طعمه نشسته بود همه را زیر نظر داشت و در تمام مدت لبخند مسخره ای گوشه ی لبش بود. به هر حال آن شام کسل کننده تمام شد. بهنام زودتر از بقیه قصد رفتن کرد و در حالی که از روی صندلی بلند می شد، خطاب به اردشیر گفت:

- جناب ناصریان، به خاطر دعوت امشب تون واقعاً ممنونم. بعد از مدت‌ها از تنهایی در او مدم. در جمع خونواده‌ی شما بهم خیلی خوش گذشت.

اردشیر سخاوتمندانه در جواب تعارفات او پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم بهنام جان، من و خونواده‌ام هم از کنار تو بودن لذت بردیم.

بهنام بار دیگر خطاب به جمع گفت:

- امیدوارم دعوت منو برای هفته‌ی آینده بپذیرید، خوشحال می‌شم تشریف بیارین به کلبه‌ی درویشی این حقیر، هر چند آشپزیم خوب نیست، ولی میزبان خوبی هستم.

بعد از تعارفات زیادی که بین بهنام و سایرین مبادله شد، قرار شد که هفته‌ی آینده، جمعه شب شام را به منزل بهنام بروند و نگین از همان لحظه در دل، برای نرفتن بهانه جور می‌کرد. بهنام با همه خداحافظی کرد و در حین رفتن نیم نگاه موذیان‌ه‌ای به سیمین انداخت که البته از چشم تیزبین نگین دور نماند. بهنام با مردها دست داد و در حالی که با احترام در مقابل خانم‌ها سر خم می‌کرد از همه خداحافظی نموده و رفت.

نگین با رفتن بهنام نفس راحتی کشید. باز هم چشمش به مادرش افتاد که هنوز رفتن بهنام را نگاه می‌کرد و با نگاه‌های مشتاقش رد پای او را دنبال می‌نمود. نگین در حالی که از شدت عصبانیت در حال طغیان بود، با خود گفت:

- «از دست مامان حرصم می‌گیره، یه جوری به پسره نگاه می‌کنه انگار داره از الهه‌ی زیبایی دیدن می‌کنه. حاله از بهنام با اون نگاه

مسخره‌اش بهم می‌خوره. مامان داره با اون نگاه لعنتی رد پایهای پسره رو هم عبادت می‌کنه.»

صدای موذی درونش فریاد زد:

- «نکنه مامانت، پسره رو برای تو لقمه گرفته؟»

نگین اخم‌هایش را در هم کشید و خطاب به صدای موذی درونش، فریاد زد:

- «آ آ حاله ازش به هم می‌خوره آگه بهنام آخرین مرد روی زمین باشه، حاضر نیستم زنش بشم.»

صدای موذی در حالی که با شیطنت می‌خندید، گفت:

- «ولی گمونم مامانت یه فکرایه واست داره، بدجوری پسره رو برانداز می‌کرد.»

نگین زیر لبی فحشی نثار بهنام کرد و سعی کرد همه چیز را فراموش کند. هر چند با یادآوری مهمانی هفته‌ی بعد ناخودآگاه برای نرفتن در ذهنش دلیل می‌تراشید.

ساعتی بعد نگین به همراه پدر و مادرش از منصور و ناهید خداحافظی کردند و راهی خانه شدند. نگین روی صندلی عقب ماشین لم داده و با اخم از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کرد. اردشیر و سیمین در مورد بهنام و خوبی‌هایش با هم صحبت می‌کردند. سیمین که همیشه از بحث در مورد شرکت و کارمندان شوهرش بیزار بود، برعکس آن شب با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و در بعضی مواقع هم اظهار نظر می‌کرد که البته غالب نظرات سیمین در باب خوبی‌ها و مزایای بهنام بود که از نظر نگین مزخرف و یاوه می‌نمود. نگین با شنیدن حرف‌های مادرش عصبی می‌شد و در

حالی که با خشم دندان‌هایش را به هم می‌سائید، با خود گفت:
- «خیلی ازش خوشم می‌یاد، باید خونه‌اش هم برم، من که عمراً
برم.»

صدای موذی و همیشه بیدار درونش با شیطنت خندید و گفت:
- «ولی مامانت بدجوری طرفدار بهنام، فکر کنم به زور هم که شده
تو رو با خودش ببره.»

نگین پوزخندی زد و در دل گفت:
- «هه چه خوش خیال، حالا می‌بینی چطور از زیر بار رفتن به اون
مهمونی احمقانه در می‌رم.»

ذهن نگین تمام هفته درگیر مهمانی بهنام بود، سرانجام یک روز قبل
از موعد مقرر در حالی که مادرش برای انتخاب لباس از او نظر
می‌خواست، با لحنی بی تفاوت گفت:

- مگه خونه‌ی شاه‌پریون دعوت داری که این قدر روی پوشیدن
لباست حساسیت به خرج می‌دی؟

سیمین که از رفتار بی تفاوت دخترش عصبانی شده بود گفت:
- نخیر سرکار خانم، اما تو که منو می‌شناسی و می‌دونی همیشه هر
جا می‌رم مرتب و آراسته‌ام.

- خب من هم هیچ وقت با ظاهری شلخته جایی نمی‌رم، اما فکر کنم
تو این بار در مورد انتخاب بدجوری وسواس به خرج می‌دی.

سیمین در حالی که لباس‌هایش را به گوشه‌ای می‌انداخت با
عصبانیت دستی به کمرش زد و گفت:

- می‌شه بفرمایید جناب‌عالی واسه فردا شب قصد داری چی
پوشی؟

- من هیچی نمی‌پوشم.

- یعنی چی هیچی نمی‌پوشی؟ ببینم دختر، تو قصد داری منو
دیوونه کنی؟

نگین می‌دانست که مادرش را بیش از اندازه عصبانی کرده است. با
لحنی دلجویانه گفت:

- مامان خوشگلم، فقط منظورم این بود که چون روز بعدش امتحان
دارم، نمی‌تونم پیام.

- خوبه که از یه هفته قبل قرار این مهمونی گذاشته شده و تو حالا به
فکر امتحانت افتادی؟

نگین با هر حرف مادرش، مجبور بود دروغ دیگری به هم بباشد،
بنابراین گفت:

- آخه دبیر فیزیک مون، دیروز یه دفعه‌ای اعلام کرد که شنبه امتحان
می‌گیره، اتفاقاً هرچی بچه‌ها بهش اصرار کردن تا امتحان رو لغو کنه
قبول نکرد.

- من این بهانه‌ها رو نمی‌پذیرم، امروز رو فرصت داری و فردا هم تا
شب می‌تونی درس بخونی، بهتره یه لباس مناسب بپوشی،
خوشبختانه کمدت پر از لباساییه که تا حالا یه بار هم نپوشیدی.

نگین در حالی که در دل با خودش غر می‌زد به سمت اتاقش رفت و
با عصبانیت در را بست و گفت:

- «همش تقصیر باباست که با این عزیزم... عزیزم گفتن‌هاش مامان
رو لوس کرده، مگه همه چیز باید به نظر مامان باشه؟ از بس بابا لی لی
به لالاش گذاشته این قدر رئیس بازی در می‌یاره اصلاً نمی‌خوام پیام
مهمونی، مگه زوره؟»

بدین ترتیب نگین تیرش به سنگ خورد و نتوانست برای نرفتن به مهمانی مادرش را مجاب کند، اما ناامید نشد و تصمیم گرفت از ترفند دیگری استفاده کند.

نگین نقشه‌اش را از صبح جمعه آغاز کرد. به محض این‌که از خواب بیدار شد، با قیافه‌ای ناراحت و ژولیده به طبقه‌ی پایین رفت. مادرش با دیدنش گفت:

- چرا قیافت این جوریه؟ چیزی شده؟

نگین دستش را به کمر و قسمتی از شکمش گرفت و با لحنی دردآلود که البته ساختگی بود، گفت:

- از وقتی از خواب بیدار شدم بدجوری دلم درد می‌کنه.

- بذار واست یه نبات داغ درست کنم حتماً بهتر می‌شی.

علیرغم درمان‌های خانگی سیمین، دل درد نگین هر لحظه بدتر می‌شد و الحق نگین به خوبی از عهده‌ی نقشش برمی‌آمد، به طوری که سیمین حتی لحظه‌ای به او شک نکرد. هر چه سیمین اصرار کرد تا او را به بیمارستان ببرد، نگین راضی به رفتن نشد. آن روز با این‌که جمعه بود اردشیر برای انجام پاره‌ای از کارهای عقب افتاده‌اش، به شرکت رفته بود. نزدیک غروب که وارد خانه شد با صدای بلند از سیمین خواست تا برای رفتن به مهمانی آماده شود و در حالی‌که به اتاقش می‌رفت، گفت:

- سیمین بهتره به نگین هم بگی آماده شه، چون شما مادر و دختر تا بخواین حاضر شین حداقل دو ساعت طول می‌کشه.

البته اردشیر بیشتر مد نظرش سیمین بود، اما برای این‌که همسرش را نرنجاند اسم نگین را هم برد. در صورتی‌که نگین همیشه برای رفتن

به جایی، اولین کسی بود که آماده می‌شد. سیمین که کمی کلافه به نظر می‌رسید، گفت:

- ولی نگین حالش خوب نیست.

اردشیر از رفتن به اتاق منصرف شد و به طرف سیمین برگشت و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ الان کجاست؟

- توی اتاقشه، از صبح که بیدار شده دل درد داره، هر چی بهش گفتم بیا ببرمت دکتر، راضی نشد که بیاد.

اردشیر به سمت پله‌ها به راه افتاد. نگین که روی تخت دراز کشیده بود با صدای پایی که به سمت اتاقش نزدیک می‌شد، قیافه‌اش را در هم کشید و خودش را به تمارض زد. قلباً از این‌که پدر و مادرش را در نگران می‌کرد ناراضی بود. اردشیر تقه‌ای به در زد و وارد شد. با دیدن قیافه‌ی نگین با نگرانی گفت:

- نبینم دختر خوشگلم مریض باشه؟

نگین لبخندی زد و با صدای ضعیف گفت:

- حالم خوبه بابا، مامان زیادی شلوغش کرده.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ بدجوری رنگت پریده، بلند شو ببرمت دکتر.

- نه... نه باور کنید می‌تونم تحمل کنم، شما و مامان بهتره برین خونه‌ی آقای گودرزی.

- خونه‌ی بهنام رو ولش کن، سلامتی تو از هر چیزی مهم‌تره.

سرانجام نگین با اصرار زیاد توانست پدر و مادرش را به رفتن راضی کند. نگین با رفتن آن‌ها، پیروزمندانه به آشپزخانه رفت تا با خوردن

شامی مفصل، دلی از عزا در آورد، چراکه از صبح به خاطر نقشه‌اش و تمارض، مجبور بود اظهار بی‌اشتهایی کند و لب به غذا نزنند. در حالی که فاتحانه می‌خندید، به صدای موذی گفت:

- «دیدی بالاخره موفق شدم همراهشون نرم مهمونی.»

صدای موذی با لجبازی گفت:

- «ولی حیف شد، دیدن چشم‌های سبز و قشنگ بهنام رو با اون نگاه مسخره‌اش از دست دادی.»

- «چه بهتر، اون نگاه و اون چشما ارزونی دیگران.»

آخر شب بود که سیمین و اردشیر به محض این‌که از مهمانی آمدند به اتاق نگین رفتند و حالش را جویا شدند. نگین در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- بهترم، اصلاً فکر کنم خالم خوب شده.

وقتی پدر و مادرش از اتاق خارج می‌شدند، نگین با دیدن برق غریبی که باز هم در چشم‌های مادرش موج می‌زد ناخودآگاه پشتش لرزید.

چند روز بعد نگین و دوستانش باز هم تصمیم گرفتند مسیر خانه را پیاده طی کنند. آن روز هم ارکیده دائم به طولانی بودن راه اعتراض داشت. نگین و ترنم هم با شوخی و خنده او را تا خانه وادار به همراهی کردند. آن روز نگین به محض این‌که به در خانه رسید به جای این‌که مثل هر روز، زنگ را بزند، با خود گفت:

- «بذار امروز خودم در رو باز کنم و مامان رو سورپرایز کنم.»

با این فکر کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. با دیدن ماشین

پدرش با تعجب گفت:

- عجیبه که بابا این وقت روز خونه است، خب چه بهتر که هردوشون رو غافلگیر کنم.

با لبخندی شاد، پاورچین وارد سالن شد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای گریه‌ی مادرش او را در جا می‌خکوب کرد و همزمان صدای پدرش را شنید:

- آخه سیمین تو چته؟ به من حق بده که بگم دیوونه شدی.

سیمین در میان گریه گفت:

- اردشیر خواهش می‌کنم هیچی نپرس، فقط کاری رو که گفتم انجام بده.

صدای فریاد اردشیر باعث شد نگین از ترس خودش را به دیوار بچسباند.

- هیچ معلوم هست چی می‌گی؟! آخه چطور بدون هیچ دلیلی ازم می‌خوای طلاق بدم؟

باز صدای گریه‌ی سیمین شدیدتر شد. نگین آن‌چه را که می‌شنید باور نمی‌کرد. برای یک لحظه تصمیم گرفت به نزد پدر و مادرش برود، اما ناگهان از رفتن پشیمان شد، ترجیح داد سکوت کند تا بفهمد بقیه‌ی دعوای آن‌ها به کجا ختم می‌شود و از همه مهم‌تر نمی‌خواست پدر و مادرش بفهمند که او از دعوای آن‌ها با خبر شده است. با شنیدن صدای پدرش گوش‌هایش را تیز کرد تا بهتر بشنود.

- آخه عزیز من هر کاری یه دلیلی داره، نمی‌شه که آدم شب بخوابه صبح بلند شه بگه طلاق می‌خوام. خطایی از من سر زده که این تصمیم رو گرفتی؟

صدای ضعیف و گریان مادرش را شنید:
- نه.

- خدای نکرده بهت بی وفایی کردم؟

صدای گریه‌ی سیمین شدیدتر شد. اردشیر سر درگم و کلافه
چنگی به موهایش زد و گفت:

- باور کن نمی فهمم چی می‌گی؟

سیمین بالحنی که خواهش و التماس در آن موج می‌زد، گفت:

- اردشیر تو رو خدا طلاقم بده، دیگه نمی‌تونم این زندگی رو تحمل
کنم.

- آخه چرا... چرا لعنتی؟ یه جواب قانع کننده بهم بده.

پاسخ سیمین خط بطلانی بود بر روی تمام باورهای اردشیر و گویی
باور کرد که حرف‌های همسرش نه تنها شوخی و بازی نیست، بلکه
حقیقتی است تلخ و گزنده.

- چون دوستت ندارم، چون نمی‌خوام، می‌فهمی لعنتی؟

اردشیر با تعجب به سمت سیمین که روی صندلی آشپزخانه نشسته
بود، چرخید.

- تو چی داری می‌گی سیمین؟ واقعاً خنده‌داره، دیگه داره باورم
می‌شه دیوونه شدی.

- برعکس تو دیوونه‌ای که نمی‌خوای حرفام رو باور کنی.

اردشیر خنده‌ی تمسخرآمیزی زد و به روی صورت همسرش که
کلافه و عصبی روی صندلی آشپزخانه نشسته بود، خم شد و گفت:

- می‌شه بگی کی به این نتیجه‌ی مهم رسیدی؟ می‌شه بگی چرا توی

این بیست سال به این فکر نیفتادی که دوستم نداری؟

سیمین که اندکی آرام شده بود، گفت:

- توی تمام این سال‌ها دوستت نداشتم، فقط جرأت و جسارت
گفتنش رو نداشتم، همین.

- حالا چطور یه شبه جسور شدی؟!

- بس کن اردشیر، این قدر عذابم نده.

- خنده‌داره، این تویی که با این حرفای بی‌سر و ته داری عذابم
می‌دی.

- چون می‌گم دوستت ندارم حرفام شد بی‌سر و ته و صد تا یه غاز؟

- آخه زن حسابی، من چطور حرفات رو باور کنم؟ بعد از بیست

سال زندگی مشترک، اونم زندگی‌ای که همه حسرتش رو دارن و
بهمون غبطه می‌خورن، همه با انگشت ما رو به‌عنوان زوج
خوشبخت نشون می‌دن، حالا اومدی می‌گی دوستم نداری و
هیچ وقت هم نداشتی؟... نه باور نمی‌کنم... باور نمی‌کنم.

سیمین با عصبانیت بلند شد به طوری که صندلی با صدای بلند
واژگون شد.

- می‌خوای باور کنی یا نه، اما من طلاق می‌خوام.

نگین آن‌چه را که با گوش‌های خودش شنیده بود، باور نمی‌کرد؛ او
هم مثل پدرش شوکه شده بود. به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را
گرفت. به آرامی از سالن خارج شد و دوان دوان از حیاط بیرون رفت و
چند دقیقه پشت در ایستاد تا بتواند به خودش مسلط شود. این بار با
دست‌هایی لرزان زنگ را فشار داد و با خود گفت:

- «کاش همون اول زنگ زده بودم این جور می‌مانم هیچ وقت اون

حرفا رو به بابا نمی‌گفت. اصلاً با ورود من دیگه بحث نمی‌کردند و

فوقش یه قهر کوچولو بود، اون وقت خودم تا شب یه جوری آشتی شون می دادم، اما حالا نمی دونم باید چی کار کنم؟»

با صدای مادرش که از پشت اِف اِف شنیده می شد به خود آمد:
- نگین چرا پشت در ماتت برده، بیا تو دیگه، در بازه.

نگین با قدم‌هایی لرزان و بغضی که به سختی پنهانش می کرد، قدم به داخل خانه گذاشت. هنوز حرف‌هایی را که دقایقی قبل شنیده بود باور نمی کرد و در دل از خدا می خواست که آن چه شنیده است یک شوخی بین پدر و مادرش باشد.

به محض ورود به سالن، مادرش را دید که روی مبل نشسته بود و ظاهراً کتاب می خواند. به آرامی سلام کرد. سیمین با دیدنش کتاب را بست.

- سلام عزیزم چرا این قدر دیر اومدی؟

بدون این که به مادرش نگاه کند، پاسخ داد:

- با سرویس نیومدم، یادت نیست صبح بهت گفتم قراره با دوستام پیاده بیام؟

- آهان، راست می گی، اصلاً حواسم نبود. خب پیاده روی خوش گذشت؟

بی حوصله جواب داد:

- ای بد نبود. راستی ماشین بابا رو توی حیاط دیدم، مگه خونه است؟

مادرش به سردی پاسخ داد:

- آره، توی اتاق کارشه. تا دستت رو بشوری، زنگ می زنم از بیرون نهار بیارن.

نگین با تعجب به سمت مادرش برگشت.

- مگه غذا درست نکردی؟

- امروز حوصله‌ی آشپزی نداشتم، یه خورده سرم درد می کرد.

- حالا بهتر شدی؟

- آره خوبم عزیزم، تو خودتو نگران نکن.

نگین در دل ناله کرد:

- «چطور نگران نباشم؟ داری از بابا طلاق می گیری، اون وقت من نگران نباشم؟»

بعد از این که لباس‌هایش را عوض کرد به آشپزخانه رفت. صورت شاد و همیشه خندان مادرش را بدجوری گرفته و غمگین دید. تصمیم نداشت در مورد آن چه شنیده از او یا پدرش سوالی بپرسد در حالی که سعی می کرد لحن صدایش عادی باشد، گفت:

- راستی گفتم بابا تو اتاقشه؟

- آره عزیزم.

- می تونم صدات کنم یا هنوز غذا سفارش ندادی؟

- چرا تا چند دقیقه‌ی دیگه غذا می رسه، برو صدات بزن.

نگین به امید این که مثل همیشه با چهره‌ی خندان پدرش روبه‌رو شود بازدن ضربه‌ی کوتاهی به در وارد اتاق شد. اردشیر پشت به او و روبه پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. نگین کمتر پدرش را در حال سیگار کشیدن می دید، مگر وقتی که خیلی ناراحت و عصبانی بود. سرفه‌ی کوتاهی کرد تا پدر را متوجه حضورش کند. اردشیر برگشت.

- ا تو کی اومدی بابا؟

- تازه رسیدم، مامان گفت نهار تا چند دقیقه‌ی دیگه حاضره.

- باشه عزیزم، تو برو من الان می‌یام.

با نگرانی نگاهی به پدرش انداخت، کمی برای گفتن حرفش تردید داشت، بالاخره به خودش جرأت داد و پرسید:

- بابا طوری شده؟ انگار حالت خوب نیست!

- نه دخترم چیزی نیست، یه مشکل کاریه زود رفع می‌شه تو نگران نباش.

اردشیر با لبخند مهربانی دخترش را بدرقه کرد، اما نگین که همیشه با نگاه گرم و مهربان او به آرامش می‌رسید نمی‌دانست چرا دلش شور می‌زند. نگرانی عمیقی ناخواسته به دلش چنگ می‌زد و قلبش را در هم می‌فشرد، اما می‌دانست که باید صبور باشد.

نهار در محیطی سرد صرف شد. برعکس همیشه که نگین و پدرش با هم مشغول بگو بخند بودند، این بار هر کس اسیر افکار خویش بود. نگین که سعی داشت جو موجود را عوض کند رو به پدرش گفت:

- راستی بابا یادته چند روز قبل بهت قول دادم صد تا بوسه کنم؟

اردشیر با لبخندی تصنعی گفت:

- آره نکنه می‌خوای بدهی ات رو بدی؟

- اشکالی داره؟

- نه عزیزم خیلی هم خوبه.

نگین از جایش بلند شد و دستش را دور گردن مادرش انداخت.

- مامان جون بدهی ام خیلی زیاده نصفش رو من می‌دم بقیه اش رو هم تو به بابا بده.

سیمین به سختی دست نگین را از گردنش رها کرد.

- بسه تو رو خدا، اصلاً حوصله ندارم.

با این حرف سیمین خنده از لب‌های نگین محو شد و ساکت سر جایش نشست. بعد از نهار هر کس به اتاقش رفت. نگین هر کاری کرد نتوانست فکرش را متمرکز کند. دائم صدای مشاجره‌ی پدر و مادرش در گوشش زنگ می‌خورد.

شب سختی را گذراند. هر چند برای پدر و مادرش هم شب خوبی نبود و گویی خواب از چشم همه‌ی اعضای خانواده فراری شده بود. هر سه با دنیایی فکر و خیال ناخوشایند سیاهی شب را به سپیدی صبح رساندند.

صبح روز بعد نگین به امید این‌که تمام وقایع روز گذشته خوابی بیش نبوده است از اتاقش خارج شد، ولی با دیدن صورت درهم و گرفته‌ی پدرش و نگرستن به چشم‌های سرد و خالی از زندگی مادرش فهمید که دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد و ناخواسته خودش را برای روزهای سخت آماده کرد.

آن روز در مدرسه علیرغم تلاشی که داشت تا خودش را شاد و سرحال نشان دهد، اما کمتر موفق بود. به طوری که صدای ارکیده و ترنم هم در آمد. دیدن صورت غمگین نگین برای آن‌ها که همیشه او را شاد و سرحال دیده بودند واقعاً جای تعجب داشت.

بعد از اتمام مدرسه نگین مثل روز قبل تصمیم گرفت بدون زنگ زدن و با کلید خودش وارد خانه شود. هر چند تجربه‌ی دیروزش خوشایند نبود و اصلاً چیزهای خوبی نشنیده بود. به آرامی وارد خانه شد، اما امیدوار بود امروز همه چیز روبراه شده باشد. با دیدن ماشین پدر که در حیاط پارک شده بود، فهمید اوضاع امروز هم چندان

تعریفی ندارد.

انگار همه‌ی وجودش سراپا گوش شده بود تا اخبار بد را بشنود، اما خوشبختانه از بحث و مجادله خبری نبود و باز هم صورت مادر غمگین و گرفته بود و پدر هم دست کمی از مادر نداشت و باز نگیں مغموم و افسرده به اتاقش پناه برد. گویی قصد داشت با ندیدن پدر و مادرش از واقعیت فرار کند، حقیقت تلخی که آرام آرام چهره‌ی خانواده‌اش را خدشه دار می‌کرد.

سه روز دیگر به همین منوال گذشت؛ سه روزی که برای نگیں از برزخ هم سخت‌تر بود. روز چهارشنبه مثل همیشه ساعت چهار بعد از ظهر به کلاس زبان رفت، اما از شانس بدش کلاس آن روز برگزار نشد. بی‌حوصله به خانه بازگشت و مثل روزهای قبل آرام و بی‌صدا با کلید وارد خانه شد. بعد از اجرای دعوی بین پدر و مادرش، گویی عادت کرده بود تا بدون زنگ زدن و بی‌سر و صدا وارد خانه شود. انگار می‌خواست به این طریق دلیل رابطه‌ی سرد بین پدر و مادرش را کشف کند، می‌دانست اگر از خودشان دلیل ناراحتی‌شان را بپرسد، هیچ کدام جواب درستی به او نخواهد داد.

در طی این چند روز از مادر دلیل ناراحتی‌اش را پرسیده بود و هربار سیمین سردرد را بهانه‌ی ناراحتی و بی‌حوصلگی‌اش قرار می‌داد و هربار از پدرش می‌پرسید، او هم مشکلات کاری‌اش را بهانه قرار می‌داد. نگیں در آن چند روز بارها با خود گفت:

«آخه این چه سردردیه که خوب نمی‌شه؟! این چه مشکل کاریه که بابا چند روزه توی اتاق خودشو حبس کرده؟ من نمی‌دونم اونا فکر می‌کنند من بچه‌ام یا منو احمق فرض کردن که با این دروغای مسخره

منو از سرشون باز می‌کنن؟»

با گام‌هایی که به سختی برمی‌داشت وارد خانه شد اما هنوز وارد سالن نشده بود که صدای فریاد پدرش را شنید و ناخودآگاه از ترس چند قدم به عقب برداشت. از صدای پدرش معلوم بود بدجوری عصبانی است.

- آخه مگه می‌شه بدون دلیل طلاق بگیری؟

سیمین کلافه از این بحث تکراری پاسخ داد:

- آه خسته‌ام کردی، چه دلیلی بالاتر از این‌که دیگه دوستت ندارم؟
- هیچ می‌دونستی که خیلی خودخواهی؟ تو اصلاً به نگیں فکر کردی؟

نگین با شنیدن اسمش گوش‌هایش را تیز کرد تا بتواند همه‌ی صحبت‌های بین آن دو را بشنود. سیمین با درماندگی گفت:
- اردشیر من تصمیمم رو گرفتم پس سعی نکن با آوردن اسم نگیں منو منصرف کنی.

اردشیر با شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت:

- هه خانم رو باش، یعنی دخترمون فقط واست یه اسمه؟ یعنی وجود نداره؟ می‌دونی با این طلاق احمقانه چه بلایی سر اون دختر بی‌گناه می‌یاد؟

- خودم همه چیز رو براش توضیح می‌دم، اون دیگه بزرگ شده، مطمئناً درکم می‌کنه.

اردشیر با ناامیدی نگاهی به همسرش انداخت، با تمام وجود این زن را دوست داشت. از اولین‌بار که او را دیده بود تاکنون که در برابرش ایستاده بود و قد علم کرده و ادعای دوست‌نداشتنش را می‌کرد،